

مردی تاجر در حیاط قصرش انواع مختلف درختان و گیاهان و گلها را کاشته و باغ بسیار زیبایی را به وجود آورده بود. هر روز بزرگترین سرگرمی و تفریح او گردش در باغ و لذت بردن از گل و گیاهان آن بود.

تا این که یک روز به سفر رفت. در بازگشت، در اولین فرصت به دیدن باغش رفت. اما با دیدن آنجا، سر جایش خشکش زد...

تمام درختان و گیاهان در حال خشک شدن بودند. رو به درخت صنوبر که پیش از این بسیار سر سبز بود، کرد و از او پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

درخت به او پاسخ داد: من به درخت سیب نگاه می کردم و باخودم گفتم که من هرگز نمی توانم مثل او چنین میوه هایی زیبایی بار بیاورم و با این فکر چنان احساس ناراحتی کردم که شروع به خشک شدن کردم...

مرد بازرگان به نزدیک درخت سیب رفت، اما او نیز خشک شده بود...!

علت را پرسید و درخت سیب پاسخ داد: با نگاه به گل سرخ و احساس بوی خوش آن، به خودم گفتم که من هرگز چنین بوی خوشی از خود متصاعد نخواهم کرد و با این فکر شروع به خشک شدن کردم.

از آنجایی که بوته ی یک گل سرخ نیز خشک شده بود علت آن پرسیده شد، او چنین پاسخ داد: من حسرت درخت افرا را خوردم، چرا که من در پاییز نمی توانم گل بدهم. پس از خودم نا امید شدم و آهی بلند کشیدم. همین که این فکر به ذهنم خطور کرد، شروع به خشک شدن کردم.

مرد در ادامه ی گردش خود در باغ متوجه گل بسیار زیبایی شد که در گوشه ای از باغ روییده بود.

علت شادابی اش را جویا شد. گل چنین پاسخ داد: ابتدا من هم شروع به خشک شدن کردم، چرا که هرگز عظمت درخت صنوبر را که در تمام طول سال سر سبزی خود را حفظ می کرد نداشتم، و از لطافت و خوش بویی گل سرخ نیز برخوردار نبودم، با خودم گفتم: اگر مرد تاجر که این قدر ثروتمند، قدرتمند و عاقل است و این باغ به این زیبایی را پرورش داده است می خواست چیزی دیگری جای من پرورش دهد، حتما این کار را می کرد. بنابراین اگر او مرا پرورش داده است، حتما می خواسته است که من وجود داشته باشم. پس از آن لحظه به بعد تصمیم گرفتم تا آنجا که می توانم زیباترین موجود باشم.